

داستان یازدهم (یوسف جوان)

یعقوب صاحب دوازده فرزند بود، که یکی از آنها یوسف نام داشت. یعقوب در میان فرزندان اش از همه بیشتر به او توجه می کرد. برای اینکه علاقه اش را به فرزندش نشان بدهد به او یک چنین دراز که با رنگ های مختلف دوخته شده بود داد. برادران بزرگتر یوسف به او حسادت می کردند، و از او خیلی نفرت داشتند. یوسف یک شب خواب دید که همه برادرانش پیش او زانو زده و تعظیم می کنند. وقتی یوسف این خوابش را برای برادرانش قصه کرد آنها بیشتر ناراحت گشتند و نفرت شان نسبت به او چندین برابر شد. آنها حتا نمی خواستند تصور بکنند که یوسف یک روزی بر آنها حکومت کند. یک روز ده برادر بزرگتر یوسف که همه چوپان بودند برای چراندن رمه به بیابان رفتند. یعقوب از یوسف خواست تا برود پیش برادرانش و از سلامتی آنها و گله برایش خبر بیاورد.

وقتی برادرانش او را از دور دیدند و پیش از اینکه به آنها برسد، نقشه کشیدند تا او را بکشند. آنها به یکدیگر گفتند: "کسی که برای ما خواب دیده است، می آید. بیاید همین حالا او را بکشیم و در یکی از این چاهای خشک بی اندازیم و بگویم حیوان درنده ای او را کشته است. آنوقت ببینم تعبیر خواب های او چی خواهد شد." روبین وقتی اینرا شنید کوشش کرد تا او را نجات بدهد. پس گفت: "او را نکشیم، بهتر است او را در یکی از این چاهای بی اندازیم و به او صدمه ای نرسانیم." او این را بخاطری گفت تا یوسف را نجات داده و پیش پدر خود برگرداند. وقتی یوسف آنجا رسید برادرانش چین او را از تنش کشیدند و او را داخل چاه خشک و بی آبی انداختند.

در آن زمان آنها دیدن که کاروانی از آنجا عبور می کند و به مصر می رود، ناگهان یهودا فکری به سرش آمد و گفت: "بیاید او را بفروشیم، زیرا از کشتن اش هیچ سودی به ما نمی رسد." سپس، همه موافقت کردند و او را به کاروانی بازرگانان که از آنجا می گذشت به بیست سکه نقره فروختند و آنها یوسف را با خودشان به مصر بردند. برادران یوسف سپس بزی را کشتند و لباس های یوسف با خون آن رنگین کردند و به خانه پیش پدرشان یعقوب بردند و از او پرسیدند: "آیا این لباس فرزند شما یوسف نیست؟" یعقوب با دیدن لباس یوسف شروع به گریه کرد، زیرا برایش گفتند که او را حیوانات وحشی دریده است. یعقوب گفت: "من تا آخر عمر سگوار مرگ او خواهم بود."

در همین حال یوسف به مصر برده شد و در آنجا به عنوان برده به پوتیفار فروخته شد، به شخصی که ریس محافظان پادشاه بود. یوسف در آنجا سخت تلاش می کرد و خداوند همیشه همرايش بود و او را برکت می داد. فوتیفار دید که خداوند با یوسف است و او را در هر کاری موفق می سازد. از او خوش بود و او را خادم مخصوص خود مقرر کرد و تمام دارایی خود را به دست او سپرد.

داستان دوازدهم (به قدرت رسیدن یوسف)

یوسف بعنوان خدمتگار جوان در خانه آقای مصری خود فوتیفار سخت کار می کرد، و فوتیفار هم به او اعتماد زیادی داشت او را یکی از خادمین مخصوص تعیین کرده و حتا دارایی اش را به او سپرده بود. اما یوسف با خانم فوتیفار مشکلی داشت. زیرا زن فوتیفار از یوسف میخواست با او همخوابی کند. یوسف همیشه درخواست آن زن را رد می کرد و انجام آنرا یک گناه بزرگ نزد خداوند می دانیست. یک روز وقتی یوسف داخل خانه رفت تا کارهای خود را انجام بدهد هیچ یکی از خدمتکاران در خانه نبود. زن فوتیفار به لباس او چنگ انداخت و گفت: "بیا با من همبستر شو." اما او فرار کرد و بیرون رفت. در حالیکه لباس در دست آن زن ماند. وقتی او دید که یوسف لباس خود را رها کرده و از خانه فرار کرده، خدمتکاران را صدا کرده و گفت: "یوسف وارید اتاقم شد و میخواست به من دست درازی کند وقتی دید من فریاد می کنم، فرار کرد و لباس اش در دست من ماند." سپس، او لباس یوسف را برای اثبات ادعایش به دیگران نشان داد. زمانی که شوهرش فوتیفار به خانه آمد و از این قضیه با خبر شد یوسف را گرفت و به زندان انداخت.

اما خداوند در زندان هم همراهی یوسف بود و به او برکت میداد. در زندان به او مسولیت بزرگی داده شد و خیلی زود او ریس کل زندانیان شد. یک شب فرعون که پادشاه مصر بود دو خواب بسیار بد و وحشتناکی دید. پادشاه به شخصی نیاز داشت که بتواند خوابهای او را تعبیر کند. ناگهانی یک گفت: "من می شناسم کسی را که می تواند خواب شما را تعبیر کند، اما او در زندان است." پادشاه کسی را نزد یوسف در زندان فرستاد و آوردند، فرعون از او پرسید: آیا این درست است که می توانید خواب را تعبیر کنید؟ یوسف گفت: "تنها خداوند معنی خوابها را می داند و او تعبیر خواب تو را می گوید." سپس، فرعون خوابی را که دیده بود به یوسف گفت. یوسف بعد از شنیدن خواب فرعون گفت: "هر دو خواب یک معنی دارند. خدا از آنچه می خواهد بکند به شما خبر داده است. هفت سال در سر زمین مصر فراوانی خواهد شد، و بعد از آن هفت سال دیگر قحطی خواهد آمد. شما باید در این هفت سال فراوانی بکارید تا مصر را برای هفت سال قحطی پیش رو آماده کنید."

فرعون فرمود: "یوسف مردی است که روح خدا در او هست." و هیچ کسی به اندازه که او دانا نیست. سپس، او به یوسف گفت: "حالا من مسولیت این کار را به تو می سپارم، من از تو می خواهم برای تمام مردمان مصر به اندازه کافی غذا ذخیره کنی. من تو را حاکم این سر زمین می سازم. تو دومین فرد قدرتمند بعد از من در این سرزمین خواهی شد."

همه آنچه خداوند گفته بود اتفاق افتاد. زمانی که قحطی فرا رسید، یوسف به مردم مصر گندم را که در طول هفت سال فراوانی ذخیره کرده بود فروخت. مردم از کشور های دیگر به مصر می آمدن و گندم از یوسف میخریدند. زمانی که پدر یوسف (یعقوب) شنید که در مصر غله پیدا می شود، هر ده فرزندان خود، بجز بنیامین را پیش خود نگهداشت همه را فرستاد تا به آنجا بروند غله بخرند.

داستان سیزدهم (یکجا شدن خانواده یوسف)

وقتی برادران یوسف به مصر رسیدند، پیش صدراعظم رفتند و سجده کردند. آنها نمی‌دانستند که آن شخص یوسف است. اما یوسف آنها را می‌شناخت و طوری رفتار کرد که آنها را نمی‌شناسد، و از آنها پرسید "آیا شما جاسوس هستید؟"

آنها جواب دادند نخیر، ما فرزندان یعقوب هستیم و از اسرائیل برای خرید آذوقه به اینجا آمدیم. برادر جوانتر ما نزد پدر ما می‌باشد و برادر دیگری مان مرده است. یوسف گفت: "شما باید این ثابت سازید که فرزندان یعقوب هستید، من یکی از شما را در اینجا زندانی می‌کنم. بقیه برگردید و برادر جوانتر تانرا همراهی خود به اینجا بیاورید، و بدون او به اینجا باز نگریدید. تا من باور کنم که شما راست می‌گویید." پس یوسف شمعون را پیش خود نگهداشت.

وقتی برادران یوسف به کنعان پیش یعقوب پدرشان رسیدند به او گفتند: "این بار شما بنیامین را هم همراهی ما به مصر بفرستد." اما پدرشان گفت: "نه، من بنیامین را همراهی شما نمی‌فرستم. یوسف را از دست دادم، شمعون نیست و اگر اینبار بنیامین را از دست بدهم خواهم مرد."

وقتی قحطی در مصر زیاد شد، یعقوب به فرزندان خود گفت: "به مصر برگردید و مقداری خوراک برای ما بخرید." یهودا به او گفت: "آن مرد به ما شدیداً اخطار داد، تا ما برادر کوچک خود را نبریم، اجازه نداریم پیش او برویم. من به شما اطمینان می‌دهم که بنیامین در امن خواهد بود." در آخر یعقوب حاضر شد تا بنیامین را همراهی آنها به مصر بفرستد. بعد از خرید غله در مصر، آنها با جوالهای پر از گندم راهی کنعان شدند. یوسف به خادم مخصوص خود دستور داد یک جام نقره را در جوال بنیامین پنهان کند. هنوز راهی زیاد را نپیموده بودند که خدمتکار یوسف از پشت آنها دوید و به آنها گفت: "یکی از شما جام نقره‌ای صدراعظم را دزدیده‌اید."

آنها گفتند: "نخیر، هیچ یکی از ما دزدی نکرده، اگر آنها نزد یکی از ما پیدا کردید، او باید کشته شود و بقیه هم غلام شما می‌شویم." هر یکی از برادرها جوالهای شانرا باز کردند و در نتیجه جام نقره از جوال بنیامین پیدا شد. سربازها آنها را دوباره به شهر برد و آنها نزد یوسف سجده کردند و یوسف از آنها پرسید: چرا این کار را کردید؟ یهودا جواب داد: چگونه می‌توانیم ثابت سازیم که ما جام نقره شما را دزدی نکردیم؟ حالا همه ما غلامان شما هستیم.

گفت نه، تنها بنیامین غلام من خواهد بود، بقیه شما می‌توانید به خانه تان باز گردید. یهودا گفت: "من به پدرم قول دادم بنیامین به خانه برگردد. پس من بجای بنیامین غلام شما می‌شوم." نمیتوانم تحمل کنم پدرم چقدر غمگین می‌شود اگر ببیند پسرش به خانه بر نمی‌گردد. پس یوسف دانست که برادرانش تغییر کرده‌اند. او گفت: "من یوسف هستم، همان برادر شما که بعنوان غلام فروخته بودید." زمانی که برادرانش این را شنیدند، همه ترسیدند.

یوسف گفت نترسید، خداوند مرا اینجا فرستاده تا از شما محافظت کنم. تا آن زمان فقط پنج سال از قحطی گذشته بود؛ پس یوسف به آنها گفت بروید پدرمان یعقوب و فرزندان تانرا به مصر بیاورید. وقتی فرعون شنید که برادران یوسف به مصر آمده‌اند دستور داد: "بهترین زمین های مصر را به آنها می‌دهم و آنها زیادتر از آنچه که برای زندگی لازم باشد، می‌داشته باشند."

یعقوب بسیار خوشحال شد بعد از این که فرزندانش آنچه در مصر اتفاق افتاده بود را برایش قصه کردند. پس او و همه اعضای خانواده اش به مصر رفتند. فرعون بخاطر وجود یوسف بسیار از آنها خوشنود بود و برای آنها احترام می‌گذاشت.

داستان چهارده هم (تولد موسی)

وقتی یعقوب سرزمین کنعان را بسوی مصر ترک می کرد هفتاد نفر او را همراهی می کرد. آنها ابرانیان یا اسرائیلیان بودند. با گذشت زمان، یوسف و تمام برادران او و همچنین همه کسانی که از آن دوره بودند، مردند. ولی نسل آنها، یعنی بنی اسرائیل دارای فرزندان بشمار و نیرومند شدند و سراسر مصر را پر کردند.

بعد از مدتی پادشاه جدیدی در مصر بر سر قدرت آمد که چیزی در باره یوسف نمی دانست و همچنان کارهای که برای مصر و مردمانش انجام داده بود. فرعون از این که اسرائیل ها را نمی خواست در مصر زندگی کنند، و می ترسید اگر جنگی برپا شود اسرائیلی ها علیه مصری ها خواهد جنگید. بنابراین او تمام اسرائیلی ها را برده مصری ها ساخت. آنها را به کارهای شاقه چون خشت زنی و ساختمان سازی گماشت. کارفرمایان آنها را ضعیف و ناتوان می ساختند، اما هرچه بیشتر مصری ها بر اسرائیلی ها ظلم می کردند، تعداد اسرائیلی ها بیشتر می شد و همه جا را پر می کردند. سپس، فرعون به فکر چاره ای دیگری افتاد. به تمام قابله های عبرانی دستور داد: هنگام که با زن های اسرائیلی در وقت زایمان شان کمک می کنید، اگر نوزاد پسر باشد او را بکشید، اما دختران شانرا زنده بگذارید. اما قابله ها از خدا ترسیدند و از امر پادشاه اطاعت نکردند و نوزادان پسر را نکشتند. خداوند به آنها برکت داد. وبنی اسرائیل هم به مراتب قویتر و زیادتیر می شدند. پس پادشاه مصر، به مصری ها فرمان داد تا هر پسر عبرانی که به دنیا می آید به دریای نیل بیاندازند. ولی دختر ها را زنده نگهدارند. در همین زمان پسری در یک خانواده اسرائیلی به دنیا آمد و مادرش او را مدت سه ماه پنهان کرد، اما از این که او هر روز بزرگتر می شد برای مادرش هم سختتر می شد تا او را جایی پنهان کند.

در نتیجه مادرش دانست که یک کاری باید انجام بدهد. او طفل را داخل سبدی که باقیر پوشانیده شده بود گذاشت و در کنار دریایی نیل رها کرد. خواهر طفل، کمی دورتر ایستاده بود تا ببیند چه اتفاقی برای برادرش رخ می دهد. دختر فرعون برای غسل به دریا نیل آمده بود و چشم اش به سبدی افتاد که روی آب حرکت می کرد. زمان که او روی سبد را باز کرد طفل شروع به گریه کردن کرد. دختر فرعون دلش به حال آن طفل سوخت و گفت: " این شاید یکی از کودکان اسرائیلی باشد. پس خواهر طفل آمد و به دختر فرعون گفت: " آیا می خواهید بروم و زنی شیرده را از زنان عبرانیان بیاورم تا به طفل شیر بدهد؟" دختر فرعون بسوی او نگاهی کرد و گفت: " برو زنی شیرده را پیدا کن ". دختر رفت و مادرش را آورد. دختر فرعون رو به طرف مادر آن طفل کرد و گفت: " این طفل را ببر و برای من از او پرستاری کن. من برای این کار برای تو مزد خواهم داد." وقتی آن طفل بزرگ شد مادرش او را نزد دختر فرعون برد. او آن طفل را فرزند خود خواند. و گفت: " این پسر را از چون از آب گرفتم." پس نام او را موسی گذاشت.

داستان پانزدهم (دعوت موسی)

موسی در خانه فرعون پادشاه مصر بزرگ شد. اما او همشه نگران مردم اش بود، یعنی اسرائیلی ها. وقتی او چهل ساله بود، یک روز دید که شخص مصری یک اسرائیلی را لت و کوب می کرد. او خواست با کشتن آن مصری به فرد اسرائیلی کمک کند، اما فردی دیگری او را دید. بخاطر این مسله او از سر زمین مصر گریخت و به مداین رفت. او در آنجا با یک زن جوان عروسی کرد و ربه خسور خود را می چراند. چهل سال بعد زمانی که موسی هشتاد ساله شده بود، قوم اسرائیل هنوز در بردگی بسر می برد. خداوند از موسی خواست آنها را از بردگی مصریان خارج کند. یک روز موسی وقتی در نزدیک کوه سینا ربه را می چراند. ناگهان، در آنجا فرشته خداوند از میان شعله آتش که از یک بوته بر می خواست، بر او ظاهر شد. موسی نگاه کرد و دید که بوته شعله ور است، اما نمی سوزد. وقتی موسی به آن بوته نزدیک شد، خداوند او را صدا کرد و گفت: "نزدیک نیا، کفش هایت را از پایت بیرون کن، چون جای که ایستاده ای زمین مقدس است. من خدای پدران تو، خدای ابراهیم، خدای اسحق و خدای یعقوب هستم."

خداوند به موسی گفت: "قوم برگزیده من در مصر ظلم زیادی را متحمل می شوند. من ترا به آنجا نزد فرعون می فرستم تا از او بخواهی قوم من را آزاد کند و آنها را به سرزمین کنعان بیاوری." موسی پاسخ داد: ای خداوند من نه، من قادر نیستم همراهِ فرعون حرف بزنم، من نمی توانم قوم ترا رهبری کنم و از مصر به کنعان بیاورم. خداوند فرمود: "من همراهِ تو هستم، به مصر برو و قوم برگزیده من را از آنجا بیاور. آنها حرف تو را خواهند شنید و اما فرعون مخالفت می کند. پس من سخت به او ضربه میزنم تا اینکه بالاخره به مردم اجازه بدهد که از مصر خارج شوند." موسی به خداوند گفت: "خداوند! من هرگز سخور خوبی نبودم، در صحبت کردن مشکل دارم و بسیار آهسته حرف می زنم."

خداوند از موسی پرسید: "چی کسی به تو زبان داده است؟ من هستم، که کر، لال، کور و نابینا می آفرینم! برو و چیزی را که من می گویم انجام بدی. من بتو کمک خواهم کرد تا حرف بزنی و یاد می دهم که چی بگویی."

موسی گفت: "من نمی خواهم بروم، لطفا شخصی دیگری را بجای من بفرست." آنگاه خداوند بر موسی خشم گین شد و فرمود: هارون برادرت حالا به ملاقات تو می آید و او سخنگوی تو خواهد بود. او را بردار و به مصر برو و کاری را که من بتو می گویم انجام بدی. در نهایت موسی راضی شد، و او آماده شد که به مصر برود.

درس شانزده هم (طاعون ها و عید فصیح)

موسی و هارون نزد فرعون به مصر رفتند، از او خواستند که به مردم اجازه بدهند به صحرا بروند و به عبادت خداوند مشغول شوند. فرعون رد کرد و گفت: "خداوند کسیست که من باید به سخنان او گوش بدهم و بنی اسرائیل را آزاد کنم؟ من خداوند را نمی شناسم و بنی اسرائیل را هم آزاد نمی کنم."

موسی به فرعون گفت: "بخاطر اینکه تو قوم برگزیده خداوند را نمی گذاری به بیابان بروند و خدای شانرا عبادت بکنند، آب رود نیل به رنگ خون تبدیل خواهد شد." آن بلا اول بود. همه آب های مصر به رنگ خون درآمد. مردم باید چاه حفر می کردند تا آب خوب پیدا می کردند. هفت روز بعد، موسی به فرعون گفت: "چون تو مردم ما رو رها نمی کنی بقیه ها همه جا خواهند بود. خیلی زود بقیه ها از رودخانه ها بیرون آمدند. آنها به درون خانه های مردم رفتند، روی غذاهای شان، و در اتاق های خواب شان. فرعون از موسی خواست تا آنها را از شر بقیه ها خلاص کند و قول داد که به قوم برگزیده خداوند اجازه بدهد به صحرا بروند و عبادت بکنند. روز بعد تمام بقیه ها مردند و فرعون از وعده که داده بود برگشت، نگذاشت مردم به صحرا بروند. اینبار، خداوند مگس ها را بر مردمان مصر نازل کرد و سراسر مصر را مگس ها گرفت، فرعون به مردم بنی اسرائیل گفت می توانند بروند، اما روزی بعد وقتی دید مگس ها رفتند باز دوباره نظر اش تغییر داد، اینبار خداوند تصمم گرفت تمام گاو های مصریان را از بین ببرد اما فرعون آنقدر سنگدل بود که حاضر نشد قوم خداوند را از بردگی آزاد کند و خداوند مردم مصریان و تمام حیوانات آنها را مبتلا به مرض دمل کرد.

موسی با یک پیام دیگر از طرف خداوند پیش فرعون رفت: "فردا ژاله را می فرستم که در عمر خود ندیده باشید" زمانی که هوا توفانی شد، فرعون پیش موسی التماس کرد که آنرا متوقف کند. وقتی ژاله ایستاد شد باز هم فرعون نظر اش تغییر کرد و نخواست اسرائیلیان را رها کند.

بعد از آن، خداوند ملخها را فرستاد و آنها آمدن تمام مزارع مصریان را خوردند. فرعون به موسی گفت: "من را بخاطر گناه که مرتکب شدم عفو کنید. از خداوند بخواهید ما را از این بلا رهایی بخشید." وقتی ملخها آنجا را ترک کرد نظر فرعون باز هم عوض نشد و نگذاشت اسرائیلیان مصر را ترک کنند.

اینبار خداوند برای سه روز سراسر مصر را تاریک ساخت. فرعون به موسی گفت: "من مردم را می گذارم که بروند خدای شانرا عبادت کنند، اما نمی توانند حیوانات شانرا با خود ببرند." موسی در جواب گفت: "قطعا این امکان ندارد! ما همهکس و همهچیز به شمول حیوانات را با خود می بریم."

فرعون قهر شد و به موسی گفت: "از پیش روی من دور شو و دیگر برنگرد، اگر بار دیگر با من روبرو شویی کشته خواهی شد." سپس، خداوند به موسی فرمود: "من آخرین بلا را بر مردم مصر نازل می کنم، آنوقت فرعون اجازه خواهد داد که مردم من مصر را ترک کنند. به قوم من بگو هر فامیل باید یک بره نر را بکشند و خون آنرا بروی سر دروازه خود بمالند و از خانه های شان خارج نشوند. من در نصف شب از سرزمین مصر عبور خواهم کرد و تمام فرزندان اول باری را خواهم کشت، بجز آنها که روی دروازه های شان خون ببینم."

همه آن چیزهای که خداوند وعده داده بود اتفاق افتاد. فرعون به موسی گفت: "برو! مردم ات را با تمام چیزهای که دارند را بردار و اینجا را ترک کن." مردم مصر را ترک کردن در حالی که هنوز شب بود. بعد از آن واقعه مردم اسرائیل هر سال مراسم عید فصیح را بجا می آوردند و تا هنوز ادامه دارد.

داستان هفدهم (دریای سرخ)

خداوند قوم خود را شب هنگام از مصر بیرون کرد و آنها را با ستونی از آتش که پیش آنها در حرکت بود رهنمایی می کرد. در جریان روز آن ستون آتش تبدیل به ستون از ابر می شد. خداوند به موسی گفت تا در نزدیک دریای سرخ اردو بزنند. خداوند گفت: "من میخوام یک بار دیگر باز هم دل فرعون را سخت کنم و او شما را تعقیب خواهد کرد."

وقتی اسرائیلی ها مصر را ترک کردند، فرعون گفت: "این چی کاری بود که ما کردیم و این قوم را که غلامان ما بودند را از دست دادیم." پس پادشاه ارا به جنگی و لشکریان خود را با شش صد ارا به مخصوص و همچنان تمام ارا به های که بوسیله افسران او رانده می شدند، به دنبال آنها به راه افتادند.

وقتی اسرائیلی ها آنها را دیدن با گریه و زاری پیش موسی آمد و گفتند: "این چی کاری بود که تو با ما کردی، آیا ما را از مصر بیرون کردی که بمیریم؟ اگر ما مصریان را خدمت می کردیم آنها به ما کاری نداشتند و ما را زنده می گذاشتن. حالا بخاطر تو همه ما خواهیم مرد."

موسی به آنها گفت: "نترسید، صبر کنید و نگاه کنید که خداوند با مصریان چی می کند. او برای شما می جنگد. بطرف مصریان نگاه کنید، شما دیگر هرگز آنها را نخواهید دید." ستون ابر از پشت سر اسرائیلیان حرکت می کرد و بین آنها و ن فرعون که آنها را تعقیب می کرد قرار گرفت. طوریکه برای مصریان ابر و تاریکی بود و برای قوم اسرائیل سربازا در شب روشنایی می داد. به این ترتیب آنه نمی توانستند که در تمام شب به یکدیگر نزدیک شوند.

خداوند به موسی گفت: "اعصای خود را به طرف باد دراز کن و بعد به طرف دریا اشاره کن آب شکافته می شود. مردم اسرائیل از خشکه که از وسط دریا ایجاد شده به آنسوی عبور خواهند کرد."

بعد موسی دست خود را به طرف بحر دراز کرد و خداوند به وسیله یک باد شدید شرقی که در تمام شب می وزید، آب بحر را به عقب زد و بحر شکافته شد. بنی اسرائیل از راه خشکه ای که آب در دو طرف آن مانند دیوار بلندی قرار داشت عبور کردند. فرعون با تمام لشکریانش به تعقیب آنها رفتند؛ اما وقتی وسط بحر رسیدند تاپر های ارا به های آن از هم جدا می شدند و به سختی می توانستند حرکت کنند. ناگهان، مصریان پی بردند که به یک مشکل بزرگی مواجه شدند. آنها فریاد می زدند: "خداوند بنی اسرائیل با ما می جنگد. بیاید از اینجا فرار کنیم."

خداوند به موسی فرمود: "دست خود را به سوی بحر دراز کن." وقتی موسی این کار را انجام داد، تمام آب ها به سرجایش برگشت. تمام مصریان با ارا به های شان در آب غرق شدن، حتا یک نفر از آنها هم زنده بیرون نشد. اسرائیلی ها دانستند که چگونه خداوند آنها را از دست مصریان نجات داد، از وسط بحر عبور داده و به خشکه رسانید. و غرق کرد تمام آنهاپی را که به تعقیب شان بودند.

وقتی هوا روشن شد، جسد مصریان در تمام اطراف ساحل دیده می شد. وقتی اسرائیلی ها آنرا مشاهده کردند به قدرت عظیم خداوند و بنده او موسی ایمان آوردند.

داستان هشده‌هم (ده فرمان)

وقتی موسی و قوم اسرائیل به صحرای رسیدند، آنها تشنه شدند؛ خداوند به آنها نشان داد که در کجا می‌توانند آب پیدا کنند. سپس آنها گرسنه شدند؛ خداوند به موسی گفت: "من مثل باران از آسمان برای شما غذا می‌فرستم." هر صبح آنها می‌رفتند و غذای تازه را از طرف خداوند دریافت می‌کردند. وقتی آن غذا را خوردن اسم اش را منا گذاشتند. در یک زمانی خداوند برای تامین نیاز گوشت آنها پرنده بنام بلدرچین را برای شان فرستاد.

وقتی آنها به کوه سینا آمدند؛ در پایین کوه خیمه زدند. خداوند به موسی فرمود: من روی صخره ای پایین می‌آیم و با مردم سخن می‌گویم. در روز سوم، شعله‌های آتش در کوه بلند شد. زمین تکان خورد و ابر تمام کوه را پوشانید و رعد و برق شروع شد. مردم صدای شیپور را هر لحظه می‌شنیدند که بلند و بلندتر می‌شد. آنگاه خداوند گفت: "من هستم خدای شما، کسی که شما را از مصر بیرون آورد." موسی به قلعه کوه دررفت و در آنجا چهل شبانه روز با خداوند سخن گفت. خداوند به موسی دو لوحه سنگ را داد که روی آن ده فرمان خداوند نوشته شده بود.

اینها ده فرمان خداوند به مردم است که مطابق آن چگونه زندگی کردند را می‌آموزاند.

بجز من، خدای دیگری را پرستش نکن.

هیچ گونه مجسمه یا بتی را برای خود نساز

نام مرا مقدس بشمار.

در روز هفتم هفته کار نکن، آنرا مقدس بشمار.

به پدر و مادرت احترام بگذار.

قتل نکن.

زنا نکن.

دزدی نکن.

شهادت دروغ نده.

به چیزی که مال تو نیست طمع نکن.

خداوند همچنین به موسی طرحی برای چگونه ساختن خیمه حضور خداوند را داد. که از آن بنام خانه خداوند هم یاد می‌شد. و آن خیمه‌ای بود که باید در وسط اردوگاه آنها قرار می‌گرفت. و آن طوری باید طراحی می‌شد که قابل حمل باشد، تا هر جای که می‌رفتند با خود ببرند. صنعتگران کار ساختن صندوق پیمان خداوند را همانطور که خداوند گفته بود تمام کردند.

وقتی قوم اسرائیل صحرای سینا را ترک می‌کردند، موسی به آنها گفت که بعد از این رهبر شما یوشع خواهد بود. موسی به یوشع گفت: "رهبری این مردم به عهده تو است تا آنها را به سرزمین وعده داده شده اجدادشان ببری. خداوند همراهی تو خواهد بود. پس، قوی و شجاع باش!"

تا با به‌عنوان یک فرد با خداوند مثل یک دوست موسی به سن ۱۲۰ سالگی مرد. پیامبر دیگری به بزرگی موسی نبود، صحبت کند.

داستان نوزدهم (راحاب)

وقتی یوشع رهبر جدید قوم اسرائیل شد، آنها تصمیم گرفتند که دریای اردون را عبور کرده و به سرزمین وعده داده شده یعنی کنان بروند. اما اقبل از آن یوشع دو جاسوس را به آنجا فرستاد. آن دو جاسوس وارید شهر بنام اریحا شدند، ناوقت شب شده بود و آنها وارید خانه زن بنام رحاب شدند. وقتی پادشاه اریحا از این موضوع با خبر شد سربازان خود را برای گرفتاری آن دو جاسوس به خانه رحاب فرستاد. سربازان از راحاب خواستند تا آن دو نفر را به آنها تسلیم کنند.

راحاب آن دو نفر را بسر بام برد و زیر شاخه های کتان که بر بام چیده بود پنهان کرد. رحاب به سربازان پادشاه گفت: " هنگام غروب آفتاب و قبل از این که دروازه های شهر بسته شود آن دو نفر اینجا را ترک کردند، نمی دانم آنها به کدام سو رفت، اما اگر عجله کنید آنها را دستگیر خواهید کرد." پس سربازان به سوی رود اردن رفتند تا آن ها را پیدا کنند.

راحاب برسر بام رفت و به آن دو نفر گفت: " شما باید اینجا را ترک کنید و من به شما کمک می کنم تا از شهر بیرون شوید. من میدانم خداوند این سرزمین را به شما داده است. تمام مردمان این شهر از شما می ترسند. ما شنیده ایم که چون از مصر خارج می شدید چطور خداوند دریایی سرخ را برای تان خشک کرد. خدای شما خالق آسمانها و زمین است. پس حالا بنام خداوند قسم بخورید تا همانطوری که من با شما با مهربانی رفتار کردم، شما هم با فامیل من به خوبی رفتار کنید."

آن دو مرد به رحاب گفتند: " اگر در مورد نقشه ما به کسی چیزی نگویی، ما به تو وعده می دهیم وقتی خداوند این شهر را به ما داد به شما آسیبی نرسد." بعد رحاب آنها را با ریسمان از راه کلکین پایین کرد، چونکه خانه او در دیوار شهر آباد شده بود. آنها به رحاب گفتند: "وقتی این سرزمین را به دست آوردیم، این طناب سرخ را به کلکین ببند که ما را از آن پایین کردی. و تو باید تمام اعضای خانواده ات را به خانه جمع کنی تا در امان باشند، و هر کسی اگر خانه را ترک کند در امان نخواهد بود."

راحاب به آنها گفت: "به سر کوه بروید و برای سه روز خود را در آنجا پنهان کنید تا آنهایی که در تعقیب شما هستند برگردند و آنگاه پی کار خود بروید." آنها به هر آنچه رحاب گفته بودند عمل کردند و بعد نزد یوشع رفتند و تمام وقایع سفر خود را به او گزارش دادند. آنها بیان کردند: "بلی، این درست است که خداوند آن سرزمین را به ما داده است، و مردمان آنجا از ما می ترسند."

خداوند پیروزی بزرگی را نصب قوم اسرائیل کرد و آنها شهر اریحا را تصرف کردند. وقتی آنها به شهر وارید شدند آن دو جاسوس به خانه رحاب رفتند تا به او اطمینان بدهند که او و خانواده اش در امان خواهد بود. تمام کسانی که در شهر بودند کشته شدند بجز رحاب و خانواده اش.

خداوند با یوشع بود، و به زودی شهرت او در تمام جاها پخش شد. به رحاب و خانواده اش هم جای خوب برای زندگی کردند داده شد. رحاب با یکی از مردان قوم اسرائیل که از قبیله ای یهودا بود ازدواج کرد و صاحب فرزندی شدن بنام بوعز.

داستان بیستم (روت)

مردی بخاطر قحطی که در بیت اللحم بوجود آمده بود دست زن خود که نامش نعومی بود و دو فرزند اش را گرفت و به سرزمین بنام موآب کوچ کردند. زیادی طول نکشید آن مرد از دنیا رفت. فرزندان اش بزرگ شدن و برای شان همسرانی را از میان مردم موآب برگزیدند، اما دیری نگذشت که آن دو هم مردند. نعومی شنید که خداوند قوم برگزیده خود را از قحطی نجات داده است، او از دو عروس خود خواست در موآب پیش پدر و مادر شان بمانند. یکی از آنها که نامش روت بود نخواست نعومی را تنها بگذارد بنا همراهی نعومی به بیت اللحم برگشت. آنها بسیار فقیر بودند؛ اما دیگر زمان برداشت محصول فرارسیده بود و مردمان فقیر می توانستند در مزارغ به خوشه چینی بپردازند. آنها خوشه های را که بعد از درو در زمین جا می ماند برای خودشان جمع می کردند. پس روت هم یکی از کسانی بود که برای جمع کردن خوشه های بجا مانده می رفت؛ در زمین که او کار می کرد متعلق به یکی از نزدیک اقوام شوهر نعومی بنام بوعز بود. روزی بوعز روت را دید که در حال خوشه چینی است و به او گفت: " بجای دیگر به برای خوشه چینی نرو و در همین آنجا همراهی زن های دیگر به کار مشغول شو."

روت از بوعز پرسید: " چرا با من بیگانه اینقدر خوب هستید؟" او در جواب گفت: " ما همه در مورد رفتار خوب تو با نعومی شنیده ایم که چطور مادر و پدرت را رها کردی و با او به اینجا آمدی" سپس، بوعز به دروگران خود امر کرد و گفت: " بگذارید او هر جا که می خواهد خوشه جمع کند، حتی جایی که خوشه ها را بسته بندی می کنید. به او چیزی نگویید و مانع کارش نشوید. از آن گذشته مقداری از خوشه های بسته بندی شده را روی زمین بریزید تا او جمع کند."

آن شب نعومی از خوبی که بوعز کرد بود شنید بسیار خوشحال شد. او گفت: " خداوند به بوعز برکت بدهد او یکی از یکی از اقوام نزدیک ماست، تو باید در زمین او کار کنی." در وقت پایان برداشت محصول، نعومی به روت گفت: "امشب بوعز و کارگر اش بیرون می خوابند تا کسی محصول او را دزدی نکند، پس برو و ببین بوعز در کجا می خوابد، وقتی او خوابید لحاف را از روی پاهایش دور کن و خودت پایین پاهای او دراز بکش. او به تو می گوید که چی باید بکنی."

آن شب روت بر سر خرمن رفت و منتظر ماند. وقتی بوعز خوابید، روت آهسته لحاف را از روی پاهای او برداشت و آن طرف دیگر گذاشت. در نصف شب از خواب بیدار شد و دیدی کسی پایین پاهای او خوابیده. پرسید: " شما کی هستید؟" جواب داد: " من روت هستم، شما یکی از فامیل های نزدیک ما هستید بنابراین، خواهش می کنم سرپرستی من را به عهده بگیرید." بوعز پاسخ داد: " دخترم، خداوند به تو برکت دهد. با آنچه تو هم اکنون می کنی وفای خودت را به خانواده ما حتی بیشتر از آنچه نسبت به مادر شوهرت انجام داده ای ثابت می کنی. تو می توانستی بدنبال یک مرد جوان غنی یا فقیر باشی، ولی این کار را نکردی. بدون شک تو دارای شخصیت عالی هستی. درست است که من یکی از خویشاوندان نزدیک تو و مسول حمایت از تو می باشم، اما شخص دیگری هم در این شهر هست که از من به تو نزدیکتر است. من فردا با او صحبت خواهم نمود تا او سرپرستی تو را به عهده بگیرد و اگر این کار را نکرد من خودم به عهده می گیرم."